



۲۰۱۷/۰۲/۲۰



م. اسحاق نگارگر

داستان شیخ صنعان

یکی از زیباترین داستان های منطق الطیر حضرت شیخ عطار

بت پرست روم شد یزدان پرست! داستان شیخ صنعان یکی از زیباترین داستان های منطق الطیر حضرت شیخ عطار نیشاپوری است و هر بار که من آنرا خوانده ام اشک به چشمانم دویده است. به امید اینکه ما اسپران نفس اماره نیز بیدار شویم و براین همه هوای نفس اماره و شرارت های ناشی از آن در دیار خود پایان دهیم و این همه بت پرست روم که دور و بر ما را گرفته اند یزدان پرست شوند؛ من باز آنرا در صفحه خود می گذارم. روزگار همه دوستان خوش باد! نگارگر ۱۷ جنوری ۲۰۱۷ برمنگهم

*** **

و امروز در مثنوی منطق الطیر شیخ عطار نیشاپوری داستان سمبولیک شیخ صنعان را از نظر می گذرانیم. در این داستان سمبولیک شیخ صنعان نموداری است برای سالکی که رهسپار سفر عروجی به سوی حقیقت مطلق است. سفر به سوی حق دشواری ها و موانعی دارد که سالک در درجه نخست با نوعی انضباط و تسلط ناشی از اوامر الهی به حکومت بر نفس خویش برسد و در درجه دوم به اصطلاح معروف نفس نامسلمان یا نفس اماره بالسوء را به نفس لوامه و ملامتگر بدل کند تا هر لحظه به خاطر تمایلات منحرفش او را ملامت کند و از گناه باز دارد.



در داستان شیخ صنعان دختر ترسا که بسیار زیبا و فریبنده است به صورت نموداری برای نفس اماره به کار رفته است. هرگاه انسان کنترل بر نفس خود را از دست بدهد و به تعبیر کلام الله مجید در اسفل السافلین سقوط کند دیگر به خاطر جاه و جلال یا مکنث و ثروت و یا شهوت نفس هیچ گونه بدی نیست که از آن روگردان باشد و هیچ گونه خفت و پستی نیست که بدان تن ندهد. اگر عالم است علم می فروشد و اگر شاعر است شعر را در خدمت مداحی و چاپلوسی می گمارد و دیگر برایش فرق نمی کند که طرف مدح او چه کسی است. در میان آثاری که در روزگار تسلط برتانیه بر هند چاپ شده است یکی هم اثری قطورتر از شاهنامه فردوسی به نام جارج نامه است که شاعری به نام ملا فیروز بن کاووس در سه جلد سروده است این کتاب چنانکه از نامش پیداست در مدح جارج چارم پادشاه برتانیه که از سال ۱۸۲۰ تا ۱۸۳۰ میلادی بر برتانیه و دیگر

مستعمرات آن فرمان فرمایی داشت سروده شده است. این اثر به همان شیوه ای که شاعران در مدح پادشاهان و دیکتاتوران مسلمان داد سخن داده اند از جارح شاه مدح می کند و در ضمن از عیسویان که به قصد جنگ های صلیبی به جنگ های تجاوزی صلیبی دست یازیدند با تحریف حقایق تاریخی دفاع می کند و آن جنگ ها را نتیجه تاخت و تاز مسلمانان میداند. او در این مثنوی می گوید:

بماناد خرم دل جارح شاه	خداوند دیهیم و اورنگ و گاه
خدای دو گیتی بُود یار اوی	به کام دلش ساخته کار اوی
ز شاهان گیتی به مهر و به داد	بُود چون فریدون فرخ نهاد
به نیکی به هر کشوری نام اوست	به هر هفت کشور روا کام اوست
به نیروی یزدان و بخت بلند	زبون دشمن و شاه فیروز مند

و همین شاعر عامل جنگ های صلیبی را چنین بر می شمارد:

به ره اندر از دست اسلامیان	زهر گونه رنج آمدندی به جان
مسلمان به بیداد بسته کمر	به ترسا شده تنگ راه گر
چو گُرگان گشاده دهن های آز	سر پنجه ظلم کرده دراز
زهر گون که باشد به گیتی گزند	نمودند بر مستمندان پسند
به جزیه از ایشان گرفتند سیم	گذشته ازان بُد زجان نیز بیم
اگر بینوا بود گر مایه ور	گرفتندی از وی بسی سیم و زر
به ایذا و آزار اندازه نی	درآن ره رخ هیچ کس تازه نی

نه ناموس برجا بماندی نه نام

شده زندگانی برایشان حرام

بدون شک این شاعر را هیچ کس به جُز نفس اماره خودش بدین کار مجبور نساخته است. به هر صورت اگر انسان بر خود و نفس خود حکومت میکرد می توانست دست از شر و بدی کوتاه کند.

شیخ صنعان با چهار صد مرید صاحب اعتبار از کعبه به اقصای روم می رود. عطار به دو دلیل شیخ صنعان را کرکتری پیشوا و رهنما برگزیده است. یکی این که می خواهد نشان بدهد که پیشوایان نیز از شر نفس اماره در امان نیستند و دوم اینکه هر انسان را مطابق حکم کلام الله مجید بر فطرت خود مسلمان می داند و این تنها هوای نفس است که انسان را با فطرتش بیگانه می سازد.

شیخ وقتی در روم می رسد "در بهشت حُسن و از برج جمال" آفتابی بی زوال می بیند و عاشق دختر ترسا می شود. شیخ از عشق خود به دختر می گوید و چون خوک در نزد مسلمانان به هیچ وجه پذیرفته نیست دختر برایش پیشنهادی عجیب می کند:

گفت دختر گر درین کاری درست دست باید پاکت از اسلام شست
هرکه او همرنگ یار خویش نیست عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست

ترسایان شیخ را به سوی دیر می برند و برایش زنار می بندند و دختر برای کابین خود از شیخ می خواهد که برود
و یک سال خوکبانی کند یعنی تابع هوای نفس شود به عطار گوش می دهیم:

رفت شیخ کعبه و پیر کبار خوکبانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست خوک باید گشت یا زنار بست
تو چنان ظن می بری ای هیچ کس کاین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر سر برون آرد چه آید در سفر
تو ز خوک خویش گر آگه نبی سخت معذوری که مرد ره نبی
گر قدم در ره نهی ای مرد کار هم بُت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کُش، بُت سوز در صحرای عشق ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

شیخ چون افتاد در کام نهنگ

جمله زو بگریختند از نام و ننگ

همه مریدان از دور و بر شیخ پراکنده شدند مگر یک مرید پاکباز که به سوی شیخ روان شد و در چله نشست:

آخر الامر آنکه بود او پیش صف آمدش تیر دعایی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاکباز بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی برآمد مشکبار شد جهانی کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می آید چه ماه در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایه حق آفتاب روی او صد جهان جان وقف هریک موی او
می خرامید و تبسم می نمود خویش را جان اندرو گم می نمود
آن مُرید اورا چو دید از جای جَست کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلقی از بهر خدای شیخ ما گمراه شد راهش نمای

مصطفی گفت ای به همت بس بلند

رو که شیخت را برون کردم ز بند

** * **

مرد از شادایی آن مدهوش شد
 جمله اصحاب را آگاه کرد
 رفت با اصحاب گریان و دوان
 شیخ را دیدند چون آتش شده
 هم فگنده بود ناقوس از دهان
 هم کلاه گبر کی انداخته
 خاست از ره گُفر و پس ایمان نشست
 شیخ غسلی کرد و شد در خرّقه باز
 نعره ای زد کآسمان در جوش شد
 مژدگانی داد و عزم راه کرد
 تا رسید او نزد شیخ خوک بان
 در میان بیقراری خُوش شده
 هم گسسته بود زُنار از میان
 هم ز ترسای دلش پرداخته
 بُت پرست روم شد یزدان پرست
 رفت با اصحاب خود سوی حجاز

دختر ترسا که در خواب است نوری در دلش موج می زند و برایش می گوید:

آفتاب آن گاه بگشاده زبان
 مذهب او گیر و خاک او بباش
 رهزنش بودی به راه او در آی
 گفت هان شو از پی شیخت روان
 ای پلیدش کرده پاک او بباش
 چون به ره آمد تو همراهی نمای

دختر ترسا مسلمان می شود و می گوید:

بحر قهاریت را بنشان ز جوش
 هرچه کردم بر من مسکین مگیر
 من ندانستم خطا کردم بیوش
 دین پذیرفتم مرا بی دین مگیر

برای شیخ الهام می شود که دختر به اسلام رو آورده است، باز می گردد و مریدان که می پنداشتند او فراق دختر را تاب نیاورده است و باز به سوی گمراهی می رود از حالش پرسیدند و او برای شان از مسلمان شدن دختر خبر داد. دختر وقتی شیخ را دید گفت:

گفت از تشویر تو جانم بسوخت
 عرضه کن اسلام و بنما راه حق
 شیخ بر وی عرضه اسلام داد
 بیش از این در پرده نتوانم بسوخت
 ای گزین شیخ مه و آگاه حق
 غُلغلی در جمله یاران فتاد

دختر پس از مسلمان شدن به شیخ می گوید:

گفت: شیخا! طاقت من گشت طاق
 می روم زین خاکدان پُر صداع
 این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
 قطره بود او درین بحر مجاز
 هیچ طاقت می نیارم در فراق
 الوداع ای شیخ عالم الوداع
 نیم جانی داشت بر جانان فشاند
 سوی دریای حقیقت رفت باز

آری دختر ترسا که نفس اماره بود باید از کُفر خویش بمیرد تا نخست به نفس لَوّامه یا ملامتگر و بعداً به نفس مطمئنه بدل شود و در همین مقام است که به سوی دریای حقیقت باز می گردد.

در همین جا داستان شیخ صنعان به پایان می رسد ولی باز در فرصت دیگر سفر سی مرغ را به سوی سیمرغ دنبال می کنیم. تا آن فرصت برای همه دوستان صحت خوب و وقت خوش میخوام. نگارگر

